

فیلمنامه

تاریخ سری سلطان در آبسکون

بهرام بیضایی



تاریخ سرّی سلطان در آبسکون
[فیلمنامه]

بهرام بیضائی





تاریخ سری سلطان در آبسکون [فیلم نامه] - ۱۳۶۳

بهرام بیضائی

چاپ اول: بهار ۱۳۶۵ ، ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: کامپ ست - چاپ بهارستان

لیتوگرافی: الوان

چاپ: پژمان

کلیه ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

پخش از: نشانه، خیابان طالقانی شماره ی ۳۱۸ تلفن ۸۲۶۶۶۶.

تاریخ سرّی سلطان در آبسکون

مجموعه ی تصاویر ثابت

- مغولی سوار بر اسب حمله ور.
- مغولانی سواره با نیزه و کمان.
- تصویر از فروریختن دیواری.
- تصویر از سوختن خانه هایی.
- تصویر از کودک گریانی در ویرانه ی سوزانی.
- تصویر از مرد بریده دست در حال فغانی.
- تصویر از زن نیزه درپشتی.
- تصویر سپاهی واژگون شده از دیواره ی دژی.

جاده. رور. خارجی

گروهی مردم ژنده پوش خانه به دوش ترسیده در حال کوچ در جاده ای که می روند ناگهان به صداهایی می مانند و ترسان می پراکنند و می گریزند. صداهای نزدیک شونده در شنیدن اول به حمله ای می ماند. جیغ و فریاد پراکنده شوندگان؛ از عمق جاده چندین سوار نیزه دار به سویشان یورش آورده اند، اما کارشان ترساندن و تاراندن است نه کشتن.

سواران کور باش! دور باش! خم شو! برو کنار!

همه از جاده بیرون ریخته اند و در پس درختان و سنگها پناه گرفته اند و حالا برخی دزدانه و لرزان می نگرند. از نگاه آنان در جاده سی سوار نیزه دار آراسته، سپس ارابه ای شامل صندوقهای خزانه، بعد ارابه ای روبسته بارش زنان، و سپس ارابه ای شاهی، و پس از آن سی سوار نیزه دار آراسته ی دیگر— همگی به تاخت می گذرند. سروصدای اسبها و چک چکین اسلحه ها. میان غبار برخاسته لحظه ای سلطان در زره و کلاه خود زرین و دیهیم استوار بر آن دیده می شود. غبار این شوکت رنگ باخته را فرومی دهد. مردم ترسیده— به امیدی و چشم بز کمکی— در پی شان می دوند.

از غبار سوارانی که راه باز می‌کردند به سوی مردم ترسیده باز می‌گردند؛ با تیر و کمان نشانه می‌گیرند و به این سو و آن سورها می‌کنند و برخی شان با گرداندن نیزه یا چرخاندن شلاق جمع را می‌رانند.

سواره‌ای لال شوید! کور شوید! مبادا مغول بداند که سلطان از کدام سمت می‌رود!

سواره‌ی دیگر او می‌رود سپاهی برآورد باز درهم شکستن مغولان! شنیدید؟

مردم گریخته با امیدی برجای می‌مانند و سواران هبی کنان عنان می‌گردانند و به تاخت در غبار فرومی‌روند.

مجموعه‌ی تصاویر ثابت و متحرک

- چند سوار شمشیردار در حال کشتن زنان وحشت زده‌ی حرم.
- تصویر زنی فریادکش.
- تصویر زنی خون به صورت زده.
- تصویر متحرک سلطان که صورت خود را می‌پوشاند.
- تصویر ثابت سرداران شمشیرکش.
- تصویر ثابت تیغه‌ی شمشیر.
- تصویر زنانی که خود را به جیحون می‌افکنند.
- تصویر ثابت دیگهای بزرگ قیر بر آتش، و قیر گران در کاردم دادن آتش و هم زدن قیر.
- تصویر ثابت قیر مذاب که صندوقهای شاهی را در آن می‌گیرند.
- تصویر متحرک چند قیر چهارگوش که صندوقهای شاهی را پوشانده و به دست قیر گران از بالا به رودخانه پرتاب می‌شود.
- تصویر ثابت قیر گران گریزان که برایشان تیر نشسته.
- تصویر کمانداران.

— تصویر قیرگری تیر بر تن نشسته ای که فریاد می‌کشد.
— تصویر متحرک قیرگری که با صورت خونین از بالا به رودخانه پرتاب می‌شود.

کنار برکه. روز. خارجی

تک سراپرده ای بر پاست، و سلطان بیرون آن بر مصطبه ای نشسته، پاهایش در تشت آب. چند خادم جامه های او را تغییر می‌دهند. چند خادم دیگر به آوردن و بردن ابریق و حوله مشغولند. کنار برکه اسبها را آب می‌دهند و همه جا آیند و روند ملازمان است. پرده دار که زره سلطان را به دست دارد وارد تصویر می‌شود و حرکت او را دنبال می‌کنیم.

پرده دار فَرَع روز اکبر بر احوال سلطان ظاهر شده است و هول
قیامت در او پیدا. و علاوه ی آن حوادث غیبی و
وهمی مضاف شده است، چنانچه سلطان از تدبیر
عاجز مانده است.

دبیر کتاب و قلم در دست از سوی مخالف وارد تصویر شده است، تصویر او را دنبال می‌کند.

دبیر سلطان شبی در خواب اشخاصی نورانی را دیده بود
روی خراشیده، مویها پریشان و کالیده، جامه های
سیاه بر مثال سوگواران پوشیده، بر سر زنان نوحه
می‌کردند. از ایشان پرسید شما کیستید؟ گفتند ما
مملکت ایرانیم.

جامه دار که ردای سلطان را به احترام گرفته وارد تصویر می‌شود.

جامه دار روزی به مشهد طوس رفت. در دهلیز آن دو گربه
یکی سپید و دیگری سیاه دید در جنگ. در حال،
خویش و خصم را بدان هر دو تفال کرده است و به

نظاره‌ی آن توقف نموده. چون گربه‌ی خصم غالب
گشت آهی برکشید و گفت زوال دولت خوارزمشاهان
رسیده است.

پرده‌دار و دبیر از دو سو وارد تصویر می‌شوند و پیش می‌آیند. پرده‌دار تاج
سلطان را به دست دارد، و دبیر نامه‌ای با خط مغولی.

پرده‌دار و کنگیزخان سوبوتای نامه‌های شداد و غلاظ فرستاد
به لفظ اویغوری و خود را ملک مشرق خواندست و
سلطان را ملک مغرب. و در آن بسیار جفا گفته‌ست
که مگر قبول مطاوعت و ایلی کنید، وگرنه جنگ را
ساخته باشید؛ که عاقبت آن خدای قدیم داند!

مجموعه‌ی تصاویر ثابت

- تصویری لبریز از سواران مغول نیزه‌گذار.
- تصویری از سردیواری که زن و مرد با خشت و گل می‌جنگند و
دزغوض نیزه و تیر بر ایشان نشسته.
- تصویر گروهی مرد وزن که از پا به دار آویخته‌اند.
- تصویر دشتی از سرهای بر زمین.
- تصویر زنی بچه در آغوش، که با همه‌ی توان می‌دود، و همه‌ی
کمانهای مغولان سواره نشانه گرفته به سوی اوست.

جنگل ساحلی. روز. خارجی

میان درختان تک سواری زره‌پوش با دو بیرق دارپشت سرش پیش می‌رود
و می‌تازد و می‌تازد تا سرانجام به ساحل می‌رسد. در ساحل ابری باد
گرفته. سلطان محمد خوارزمشاه و همراهان بی‌صبرانه منتظرند. چند
سپاهی وسایل سلطان را در زورق می‌نهند و سردار قتلق پیر از میان خدمه

چند تنی را انتخاب می‌کند. تک سوار پیاده می‌شود، و پیش سلطان زانو می‌زند. سلطان که باد در لباسش افتاده قدمی پیش می‌آید. پشت سرش گروهی بیرقداران با بیرقهای در باد.

سلطان جلال الدین — مغول همه جا رسیده، و من جز رفتن چاره‌ای نمی‌بینم. تو می‌گفتی راهشان را می‌توان گرفتی. حالا آنچه را که می‌گفتی بکن؛ — کشور تراست!

جلال الدین برمی‌خیزد و با نهادن دست بر سینه ابراز اطاعت می‌کند درحالی که زیر لب می‌غرود.

جلال الدین کدام کشور؛ مگر کشوری مانده؟
سلطان به حکمی که از آن گریز نیست، پادشاه از این پس توئی، و من زیر دست توام!

حالا سلطان محمد زانو می‌زند. قتلق پیر فریاد می‌کشد.

قتلق طول عمر و امارت سلطان جلال الدین، پادشاه کشور!
سپاهیان دراز زندگی سلطان!
واژگون بخت دشمنان!

جلال الدین سلطان محمد را از زمین برمی‌دارد، لحظه‌ای به هم می‌نگرند. بیرقداران پشت سر سلطان محمد پشت او را خالی می‌کنند. پشت خالی تصویر سلطان جلال الدین از بیرقداران پر می‌شود. جلال الدین برای وداع پدر سلطان را در آغوش می‌گیرد، ولی در واقع این حرکت بهانه ایست که حرفهای خود را بگوید.

جلال الدین [در گوش پدر] چه دیر راه خود را شناختی. تو مغولان را به این سرزمین کشاندی و خود گریختی. ارواح کشتگان پشت سر تست. گمان داری از ارواح کشتگان می‌توانی گریخت؟

از هم جدا می‌شوند. جلال الدین دست بر شانه‌ی قتلق می‌گذارد برای وداع.

جلال الدین حرم را شنیده‌ام؛ تا آخرین نفر!
قتلق [خم می‌شود] غیرت سلطان قبول نکرد!
جلال الدین آه بله، و گنج شاهی نیست تا بدان سپاهی برآورم.
برمی‌گردد و به سوی سلطان محمد لبخند می‌زند و دست بالا می‌برد به عنوان وداع آخر، سلطان نیز. جلال الدین سوار می‌شود، و از برابر نیزه‌ها و بیرق‌های شصت سوار پیشین که هلله می‌کنند می‌گذرد و عاقبت می‌تازد؛ آنها پشت سرش می‌روند. سلطان طاقت نمی‌آورد و روی برمی‌گرداند، قتلق ولی پیش می‌آید تا این لحظه را به خاطر بسپرد. آن قدر نگاه می‌کند تا آنان پشت درخت‌ها ناپدید شوند. لحظه‌ای غم همه را می‌گیرد؛ حالا در ساحل عده‌ی کمی مانده است و صدای امواج شنیده می‌شود. قتلق ناگهان به خدمه فرمان می‌دهد.

قتلق چرا ایستاده‌اید؛ بجنید!
ناگهان همه به حرکت درمی‌آیند؛ زنبیل‌ها و صندوق‌های آذوقه را در زورق‌ها قرار می‌دهند و خود سوار می‌شوند. کمانداران و خدمه در دو زورق تقسیم شده‌اند. مهتران اسب‌های رم کرده را نگه داشته‌اند. قتلق به سلطان نزدیک می‌شود.

قتلق غم نیست؛ تاج سلطانی هنوز بر سر تست سلطانم.
سلطان محمد تند برمی‌گردد و نگاهش می‌کند؛ در سخن او امیدی می‌جوید.

قتلق دیر است. برویم!

روی آب. روز. خارجی
مستخدمان پارو می‌زنند. سلطان در بالاپوش خود کز کرده، در زورق دو

چهارپایه است که سلطان و قتلق بر آنها نشسته اند. زورق دیگر از پشت سر می آید. از موجی که به بدنه ی زورق می خورد قطراتی بر سر و صورت سلطان می ریزد؛ سلطان می لرزد.

امیر قتلق سلطان غم مدار؛ نوکرانی که پیش تر از ما رفته اند، خیمه و خرگاه ترا ساخته اند. در جزیره آتشی خواهد بود که با آن گرم شوی.

سلطان اسم این جزیره چیست؟

قتلق آب اشکن سلطان. که از غفلت آبسکون می خوانند.

سلطان هوم. کاش دبیری در رکاب بود تاریخ سری این ایام می نوشت، تا چون ابر تیره بگذرد در آن به عبرت نظر کنیم.

از مستخدمان یکی نیم خیز می شود و جزیره را نشان می دهد. از زورق دیگر کمانداری فریاد می زند—

یک کماندار زورقشان پیدا نیست!

جزیره. روز. خارجی

دو زورق بر ساحل پهلو می گیرد. مستخدمان و کمانداران به یک خیز زودتر پیاده می شوند و زورقها را به ساحل می کشند؛ سپس سلطان و امیر قتلق پا به ساحل می گذارند. مستخدمان و یکی دو کماندار پیاده می شوند و صندوقهای آذوقه را پیاده می کنند. سلطان و قتلق در جزیره پیش می روند، همراهشان دو کماندار که هر سو چشم می گردانند و به دنبال خیمه و خرگاه می گردند و نمی یابند. در زمینه مستخدمان زنبیل ها و صندوقها را به دوش می کشند و با چشم می گردند که آنها را کجا باید ببرند. به اشاره ی قتلق دوسه تن از کمانداران برای جستجو پیش می دوند، و بر سر بلندیها فریاد می کنند.

کمانداریک های- های- کدام طرفید؟

کماندار دیگر می‌دود و از پشته‌ی خاکی بالا می‌رود که بهتر ببیند.
کماندار دو نمی‌شود که باد برده باشدشان؛ به جان خودم که راه
کج کرده‌اند!

به این سخن وحشت سلطان را می‌گیرد. نوکران دور هم جمع می‌شوند.
کماندار سه [بر زمین دولا می‌شود و پارچه‌ای را نشان می‌دهد] سرپرده
اینجاست!

سلطان قدمی پیش می‌رود؛ همه در نوکران.

نوکریک پس به جزیره آمده‌اند، بار سبک کرده‌اند، و با
بهترین چیزها گریخته‌اند. لعنت به نمک به حرامی
که سلطان خود را غارت می‌کند!

قتلق که موقعیت را در مخاطره دیده است به طرف سلطان می‌رود.

قتلق غمی نیست. ما می‌مانیم تا خیمه و خرگاه بر پا شود!
[فریاد می‌کند] اشناس، تیغون بدوید. مردک خان
کمک کن. اتسز، اردای طناب ببرید. [به کمانداران]
باد در خرگاه افتاده. خودتان را برسانید!

به این فرمانها همه دویده‌اند. جز یکی کمانداری که در ساحل کنار
زورق هاست، و طناب قایق‌ها را به ساحل محکم می‌کند. طرف سرپرده
غوغائیسست؛ باد در خرگاه افتاده- یکی طناب می‌کشد، یکی میخ چوبی
درست می‌کند و در زمین می‌کوبد، یکی دیرک وسط خرگاه را می‌آورد، دو
سه طناب از دوسه سومی‌کشند و باد با خرگاه سر جنگ دارد.

قتلق [به سلطان] این امن‌ترین نقطه‌ی جهانست! اگر از
ساحل دور بنگری از این جزیره هیچ نشان پیدا
نیست.

سلطان به سوی ساحل دور می‌نگرد.

قتلق سلطان غم از تو دور— ما آنجا مواظبیم. دثری ناپیدا به
رنگ جنگل می‌سازیم و دیدبان توایم. و اگر مغول
برسد با غائله و گریز راه و خیالشان را به سوی دیگر
کج می‌کنیم.

سلطان به من گفت دیر راه خود را شناختی!

قتلق [نفس بلند می‌کشد] تا جوانی راهها پیش رو داری. در
پیری چون به پشت سر بنگری بهترین راه را
نیامده‌ای.

سلطان [ناگهان فریاد کشان بازوهای او را می‌گیرد] راه دیگر من
کدام بود؟

در باد دو پیرمرد به هم می‌نگرند. سلطان اندک اندک آرام می‌شود یا
نومید از جواب. قتلق بازوان خود را آزاد می‌یابد. خود را از این پرسش
می‌رهاند.

قتلق سلطان مطمئن باشد اگر منم به تن خود، و اگر نباشم
با دست چاکران، هر دو روز یک بار زورقی آذوقه و
خبر به ایشان خواهد رسید.

سلطان برمی‌گردد و به سراپرده می‌نگرد در باد.

سلطان آیا هرگز مغول دیده‌ای؟

قتلق [به سوی سراپرده می‌نگرد] وقتی جوان بودم یک بار
طاعون آمد؛ شبیه مغول بود.

از طرف سراپرده کمانداران دوان دوان می‌آیند.

کمانداریک سپهدار امیر قتلق، تا دریا توفان نشده برگردیم؛ کار
آب شوخی نیست!

سلطان [به قتلق] تو آخرین وفادار با منی. هر چه بتوانی
تنگ چشمان را بران.

قتلقت خم می شود و دست سلطان را می بوسد و می رود. سلطان دستش را از جلوی صورت اشک آلود برمی دارد؛ دیده می شود که قتلقت و نگهبانان سوار زورق اند. کماندار ایستاده با تبری طناب را قطع می کند و تبر را می اندازد و خود به زورق می پرد. زورق دور می شود. سلطان می نگرند که توفان در آسمان افتاده. ناگهان می دود و تبر را برمی دارد و زورق بازمانده را خرد می کند و به آب می دهد.

سراپرده ها. کمی بعد. خارجی

نوکران می کوشند دو سراپرده را در برابر باد محکم کنند. هردو کوچک است. یکی تیره رنگ تر و زمخت تر استوار بر اطاقکی نئی برای نوکران. یکی با زینت و رنگ و بیرق برای سلطان. سلطان می رسد و می بیند. شناس دارد تلباری از خار را آتش می زند.

سلطان چه می کنی؟

شناس آتش!

سلطان در سراپرده بکن!

شناس اگر باد بیفتد خرگاه می سوزد! از طرفی سرمای سرد است سلطانم، و باید حرارتی باشد.

سلطان این آتش از ساحل دور دیده خواهد شد؛ زمین را

بکنید و در گودال آتش به پا کنید! — برو کنار

مردک خان! [خود جای او را می گیرد] برو کمک

شناس. بیل بردارید و زمین بکنید!

شناس و مردک خان می دوند بیل برمی دارند و مشغول می شوند.

اردای سلطان یک گره دیگر!

سلطان خیال کردی گره زدن نمی دانم؟ های شناس، در چه

کارید؟

اشناس هر چه بیل می‌زنم آب بیرون می‌زند سلطان.
 تیغون محکم شد!
 سلطان [پیش می‌آید] یعنی چه — گفتی آب؟
 مردک جزیره روی آب ایستاده سلطان.
 سلطان تیغون بیل را بده من! — [می‌گیرد] من سربازم!
 اتسز زمینی را نشان می‌دهد.

اتسز اینجا محکم است.
 سلطان بیا کنار!
 اردای سلطانم؛ چاکران برای همین کارند!
 سلطان [نفس زنان فریاد می‌زند] من خودم سربازم!
 از زمین آب بیرون می‌زند. همه می‌مانند.
 تیغون هوه — چه باید کرد؟
 سلطان سرمای سرد است؛ خار را روشن کن!
 اشناس اردای، اتسز بدوید!
 می‌دوند سر خارها.

اشناس جلوی باد را بگیر. سنگ بزن!
 اتسز جرقه در خارها نمی‌گیرد.
 اردای دوباره، دوباره.
 اتسز با خار نم دار بیهوده می‌پیچی.
 سلطان چوب خشک، نه؟ تبر را بیار.
 تیغون چه می‌کنی سلطان؟
 سلطان می‌دود سر صندوقها و زنبیلها. یکی را می‌کشد طرف سرپرده و آن
 زیر خالی می‌کند.
 مردک هاه، صندوقها!

همه می‌دوند سر صندوقها و می‌کشند. اشناس با تبر به جان صندوق اولی

افتاده.

اشناس بیار جلو—!

نوکران صندوقها را یکی یکی خالی می‌کنند. ناگهان سلطان به دیدن صندوقی جلو می‌دود.

سلطان این نه! — این نه!

نوکران دست می‌کشند. سلطان آنرا کشان کشان به سراپرده‌ی خویش می‌برد. نوکران به صندوق و سلطان با تردید می‌نگرند. تبر در دست اشناس آرام پائین می‌آید.

همانجا. اندکی بعد.

توفان فرونشسته. سلطان و نوکران دور آتش نشسته‌اند و خود را گرم می‌کنند. میان ایشان سکوت است. سلطان متوجه معنای سکوت نوکران شده.

سلطان در این صندوق هیچ نیست مگر کفنی — برای من. کفنی که آنرا سراسر دعا نوشته‌اند و ذکر خوانده، و می‌گویند مانند جوشنی مرده را حفظ می‌کند.

نوکران آه—

سلطان و چند سکه‌ای — کمتر از نصف ذخیره‌ی هریک از شما— تا روز مرگِ آن که زمانی سلطان بود، برایش آمرزش بخرند!

همهمه‌ی نوکران.

اتسز آه این چه حرفست سلطان؟ خدا نیاورد. از تو دور. اردای نگاه کنید.

ابرها کنار می‌رود، و آفتاب پریده رنگ می‌تابد. شادی و روشنی در چهره‌ی نوکران. سلطان از شادی فریاد می‌کشد. برمی‌خیزد و در جزیره

می دود. نوکران خوشحال می خندند. سلطان می دود و فریاد می کند. نوکران را اندک اندک حیرت و اندیشه می گیرد. سلطان آن دور کنار آب جائی می ایستد.

سلطان چرا پیش از این آفتاب را ندیده بودم؟ این امواج زربار دریا را. این گرما را. این وسعت بی انتها را. کنار امواج در ساحل می دود و باز می ماند.

سلطان چرا پیش از این کور بودم؟ میان چهار دیوار محصور بودم؟ نه طلوع می دیدم نه غروب. چرا پیش از این زیبایی خلق را ندیده بودم؟

سراپرده ها. شب. خارجی

نوکران— یکی دو تا درون جان پناه نشین خود و یکی دو تا بیرون آن سر برمی دارند و گوش می کنند؛ از سراپرده ی سلطان صدای ناله و فریاد کسی که خواب ترسناک می بیند به گوش می رسد. نوکران به یکدیگر نگاه می کنند.

کابوس سلطان. شب. خارجی

سلطان بر کف جزیره وحشت زده از خواب می پرد، و می بیند که جزیره دارد در آب دریا فرو می رود. سلطان وحشت زده فریاد می کشد.

سراپرده ها [ادامه]

سلطان وحشت زده از سراپرده ی خود بیرون می دود؛ زبانش بند آمده، به سختی حرف می زند.

سلطان جزیره بر آب است؛ همه فرو می رویم. جزیره بر آب است.

شناس سلطان، سلطان بیدار شو!
 سلطان [گریان] ما غرق می شویم.
 اردای [تکانش می دهد] سلطان— ما را می شناسی؟
 چاکرانت!
 سلطان لحظه ای از خواب پریده، به خود می آید.
 سلطان کجائیم؟
 مردک خواب بدی دیدی سلطان؛ همه فرومی رفتیم—
 سلطان [در احوال خود] آرام آرام!
 مردک راستی؟
 سلطان من غرق می شدم، و جزیره را با خود می بردم.
 مردک ولی تو بر جزیره ای. و جزیره زیر آب نیست.
 سلطان با کمی ترس چشم باز می کند، و درمی یابد که آنچه می گویند
 واقعیت دارد.
 سلطان آه!
 اتسز سلطان خواب را اعتنا نکن. دروغی است که به تو
 حمله می کند؛ برانش!
 اردای صدائی که از ترس درآمده در سرت گردیده، و تو آنرا
 با چشم درون دیده ای!
 سلطان آه— پس راست نبود! [ناگهان یکی یکی را در آغوش
 می کشد] دیگر نمی خوابم. به خدا دیگر نمی خوابم.
 حالا که برخاسته ام خواب چیست؟ خواب گو برود؛
 مرا چه به آن؟
 تیغون دور می شود به سوی اجاق و دیگ.
 تیغون این خیالات همه از خستگی است. سلطان باید آتش
 تیغون را بخورد بلکه جانی بگیرد.

مردک آش بنشن تیغون!
 اتسز [که نبض سلطان را گرفته بود به بالا می‌نگرد] سپیده‌ی
 روز.
 سلطان [به آسمان می‌نگرد] شکر خدا که شب می‌گذرد— [راه
 می‌افتد] شکر که شب می‌گذرد— [می‌رود طرف ساحل]
 من باید طلوع را ببینم!

ساحل. نخستین لکه‌ی نور. خارجی
 سلطان در کنار امواج نقره‌ای می‌ایستد و به دور خیره می‌شود؛ به جایی
 که پشت ابرهای سیاه لکه‌ای سپید می‌زند.
 سلطان آه، اتفاق مهمی روی می‌دهد؛ پشت آن ابرها—
 جایی که روز باید سر برآورد.—
 پیش‌تر می‌رود. تغییر و حرکت ابرها—

سلطان زمانی در این دم میان شب و روز دعایی می‌خواندیم.
 چه بود؟ آه— چه بود؟ [چشمانش را می‌بندد و سعی دارد
 با تکرار کلمه‌ای به یاد بیاورد] ای— ای— ای—
 [وحشت‌زده چشم باز می‌کند] یادم نیست!
 صدای پیچ‌پچه‌ای، یا شاید هم هیچ‌صدائی نیست؛ ولی سلطان حس
 می‌کند تنها نیست، و کسانی پشت سرش هستند. برمی‌گردد و آنجا
 ناگهان در پی خود گروهی مردم رنگ‌پریده‌ی کفن‌پوش می‌بیند بازخمها،
 میان خاکستر روز، که او را به یکدیگر نشان می‌دهند.

سلطان [وحشت‌زده] شما—
 آنها به رنگ خاکستری صبح‌اند میان گمان و طبیعت که در ایشان اینک
 اندک حرکتی است.
 سلطان شما کیستید؟

آنان به کندی پیش می‌آیند.

یکی — ما اعمال توایم!

سلطان وحشت زده و فریاد کشان می‌گریزد.

کنار سراپرده‌ها. صبح زود. خارجی

نوکران سفره می‌اندازند و آتش پخته را میان آن می‌گذارند. یک جا تشکچه و متکائی برای سلطان قرار داده‌اند و خود پائین دست سفره‌ای موئین و یا نم‌دین گسترده‌اند، و در حال آماده کردن‌اند. نان وسط سفره می‌آید که سلطان دوان دوان می‌رسد و از کنارشان می‌گریزد و به سراپرده‌ی خود می‌رود و شکافهای آنرا می‌بندد. نوکران حیران به یکدیگر می‌نگرند. صدای زوزه‌ی ترسان سلطان از درون سراپرده.

ساحل. روز. خارجی

توری به آب می‌افتد. دو تن از نوکران؛ مردک و اردای در آب اندکی پیش می‌روند و تور دوم را نیز می‌اندازند. صدای تبر؛ میان درختان نزدیک دریا اتسز با تبر به درختی می‌زند که بیندازد. میان درختان و بوته‌ها — دورترک — تیغون و شناس هر یک با سبیدی یا کیسه‌ای می‌گردند و بوته‌ها یا گیاهان مفید برای آشپزی را جمع می‌آورند.

مردک این ماهی خوش خوراک نیست.

اردای [زیرلب] او ترسید که آتش در ساحل دیده شود.

مردک من ماهی شناس نیستم، ولی می‌گویم این خوش

خوراک نیست.

اردای [زیرلب] هر دودی که از این آتش برخیزد به چشم ما

خواهد رفت.

تصویر بوته‌ای در نور آفتاب؛ تیغون آنرا می‌چیند.

تیغون از این آش خوبی می‌پزم. ولی در اصل باید یی شکار بود.

اشناس [آهسته] ترس من اینست که پی شکارمان باشند.
تیغون [چیزی می‌کند و نگاه می‌کند] این شبیه بلوط چیزی است؛ ازش آردی درمی‌آید و نانش بد نیست.

اشناس [پچ‌پچ می‌کند] اینجا چندان هم امن نیست. می‌فهمی؟ اگر مغول در پی او باشند ما نیز جان به در نبریم.

جای دیگر اتسز با ضربه‌ی آخرش درختی را می‌اندازد؛ درخت می‌افتد کنار چند درخت افتاده‌ی دیگر.

کنار سرپرده‌ها. روز. خارجی

ردّ کشیدن چیز سنگینی بر ماسه‌ی زمین. تصویر رد را دنبال می‌کند و آن ته سلطان را نشان می‌دهد که صندوق را کشان کشان بیرون آورده است و حالا دارد به طرف فرورفتگی طبیعی که پشت بوته‌هاست می‌برد. تصویر نزدیک؛ سلطان عرق‌ریزان صندوق را در گودالی که طبعاً آن سوی فرورفتگی وجود داشت می‌اندازد. و بلافاصله از پشت بوته‌های خارنگاه می‌کند ببیند از نوکران خبری هست؟ تصویر سرپرده‌ها از دور که در آن کسی نیست. سلطان می‌نشیند و گودال را با شن و خاک پر می‌کند. دقت دارد که کسی نبیندش. صدای پرنده‌ای. سلطان سر برمی‌دارد و می‌بیند که پرنده‌ای نشسته بر درخت او را می‌نگرد. سلطان سنگی به سویش می‌افکند، پرنده می‌پرد. سلطان دور شدن او را می‌بیند، و سپس بار دیگر به محل پنهانی صندوق می‌نگرد؛ با زمین کنارش یکدست نیست و به چشم می‌آید. سلطان بوته‌ای را با تیغه‌ی کارد می‌برد و بر پنهانگاه می‌کشد تا نشان نماند و صاف شود. سپس از فرورفتگی بالا

می‌آید؛ تا به سراپرده برود همه‌ی راه را با بوته جارو می‌زند تا ردّ پاک شود. از پشت خاکریز دور نوکران که از بوته چینی و ماهیگیری برمی‌گردند سلطان را دیده‌اند.

اتسز هوم؛ فقط کفنی که بر آن اوراد است!

از دید آنها آن دور سلطان دیده می‌شود که بوته را می‌اندازد و خود را می‌تکاند و به سراپرده می‌رود.

کنار سراپرده‌ها. شب. خارجی

گرد بر گرد آتش دیواره‌ای برآورده‌اند تا آتش از دور دیده نشود. بر دیواره که سه چارک بلندی دارد سوراخهاست، و نوکران گرد آن بر زمین نشسته‌اند. کنار سراپرده‌ی سلطان اجاقی با چند سنگِ افراشته برآورده‌اند، و کنار آن سلطان بر کنده‌ی درختی تک نشسته است و همه دارند آنچه را که پخته شده می‌خورند. میان آنان سکوت کدورتی است. سلطان می‌کوشد سکوت را بشکند.

سلطان شام امشب معرکه‌ایست. چه شیوه‌ای زده‌ای تیغون؟

تا آشپزی چنوهست سلطان را چه غم؟ — منم که از مملکتی به سفره‌ای ساخته‌ام

تیغون سلطان لطف می‌کند. قابل نیست.

کسی دنبال بحث را نمی‌گیرد. سلطان دلگیر—

سلطان اگر مسخره‌مردی چون آتشک اینجا بود— و دو

دانگی ساز— همه اینطور خاموش و غمزده نبودند.

نوکران با خوشحالی به یاد می‌آورند.

اردای آری، آتشک مردی خنده‌آور بود. یادت هست؟

اتسز حتی وقتی لای جرز گذاشتندش هنوز لطیفه می‌گفت

و شکلک می‌ساخت.

مردک صدای خر می‌کرد!
 اردای زبان سرخش پروای سر نداشت.
 شناس کدام سر وقتی که لای دیواری؟
 سلطان آه!

از گفتن خاطرات ناراحت کننده بازمی‌مانند. سکوت. همه با اکراه خوردن را از سر می‌گیرند. سلطان هنوز تلاش دیگری می‌کند.

سلطان آیا هیچ یک از شما مغول دیده‌اید؟
 نوکران به یکدیگر نگاه می‌کنند— و بی‌خیرند.

اتسر نه.

مردک نه.

تیغون من که ندیده‌ام.

سلطان می‌خندد و ناگهان با دو انگشت دو چشم خود را می‌کشد و شبیه مغول می‌شود. غلامان یکه می‌خورند. چند خنده‌ی زورکی. سلطان دست برمی‌دارد. باز همه خوردن از سر می‌گیرند. سلطان بی‌طاقت—

سلطان آیا هیچ کدام از شما بازی خوشمزه‌ای نمی‌دانید که — که — این شب تیره را کاری بکند؟

اردای برخیز شناس — چرخ‌ی بزن!

شناس چرا من؟

اتسر در رقصها تو میان‌داری.

شناس قبول، در صورتی که همه برخیزند.

مردک اگر همه برمی‌خاستیم مغول کجا بود؟

پیاله از دست سلطان می‌افتد. غلامان می‌کوشند نشان بدهند که اتفاقی نیفتاده؛ سینه صاف می‌کنند یا پشت سر می‌خارانند یا پشه می‌کشند، ولی نتیجه سکوت دوباره است. یکی دو تن خوردن را با بی‌میلی از سر می‌گیرند، یکی دو تن اصلاً منصرف شده‌اند. سلطان سر به زیر می‌افکند.

حالا غلامان به فکر می افتند کاری بکنند.

مردک آیا شب باید اینهمه خاموش بگذرد؟ [بلند می شود] بیا
اشناس، بیا برقصیم.

آن دو دستهایشان را به هم می دهند، بقیه با زدن ظرفها به هم یا زدن دو
سنگ به هم آهنگی درمی آورند و آن دو شلنگ می اندازند. بازی بیشتر
تاسف بار است تا خنده آور، ولی سلطان امیدی را در دل از سر گرفته
است؛ او هم نشسته پا به زمین می کوبد.

اردای البته به ظرافت رقص حور و بلور نیست در کاخهای
نور!

مردک ایراد به من می گیری؟

تیغون تو رقص به اصول نمی کنی!

مردک من رقص به اجبار می کنم نه اصول!

سلطان [خندان] آیا هیچ کدامتان می خواهید جای سلطان
باشید؟

رقص و خنده بند می آید، و نوکران اندکی گیج به هم نگاه می کنند.

سلطان راست باید گفت. یکی حرفی بزند.

مردک درامانیم؟

اتسز [بلند می شود و می رود] وقتی مغول درامانست چرا تو

نباشی؟

سلطان [بی تاب] بله — بله!

اشناس راستی هیچ کدام آرزو نداریم جای تو باشیم سلطان.

مردک وقت خوشی تو سلطان بودی. وقت مرگ چرا ما

باشیم؟

سلطان [افسرده] هاه، بله — حدس می زدم.

آرام برمی‌خیزد که به سراپرده‌ی خود برود.

— باید بر من چنین رود؛ من که روزی دیدم خلق بر
سرنان بانگ می‌کنند، و فرمودم آنرا چه بهاست مگر
دانگی؟ و امروز همه‌ی مملکت به نیم دانگ می‌دهم
و کس نمی‌خرد.

ناگهان صدای پرنده‌ای که صبح به گوشش رسید؛ سلطان سر برمی‌دارد و
گوش تیز می‌کند. دوباره صدای پرنده. سلطان به فکری برمی‌گردد سوی
غلامان و میان آنان تند چشم می‌گرداند.

سلطان [ترسان] اتسز کجاست؟

غلامان به طرفی نگاه می‌کنند که صندوق پنهان شده.

سلطان [دستپاچه] چرا به آن طرف نگاه می‌کنید؟ [فریاد

می‌کند] های!

نوکران کدام طرفی — آهای اتسز — کجائی؟

از تاریکی اتسز درمی‌آید که چند تکه هیزمی در بغل دارد؛ یکراست
می‌آید و آنها را در آتش می‌اندازد. سلطان حیران و مشکوک به رفتار او
می‌نگرد، و در همین حال پرنده‌ای که صدایش را قبلاً شنیده بود بار دیگر
ناله می‌کند. سلطان وحشت زده به بالا می‌نگرد!

سراپرده‌ها. صبح. خارجی

صدای پرنده. سلطان به شتاب از سراپرده‌ی خود خارج می‌شود؛ ترکش و
کمان و تیر به دست. غلامان مشغول آتشند. سلطان از کنارشان می‌گذرد.

اشناس سلطان خسته می‌شوی؛ در این جزیره شکار نیست!

سلطان [در حال دویدن] چرا — پرنده‌ای نامش مرغ فاشگو!

نیزار. روز. خارجی

سلطان با کمان و تیر به نیزار می‌رسد و گوش می‌دهد؛ صدای پرنده.

کنار برکه. روز. خارجی

سلطان به برکه می‌رسد و به نظرش می‌رسد پرنده را دیده است. تیر بر کمان می‌گذارد — تند — و نشانه می‌گیرد. صدای پرنده را از پشت سر می‌شنود؛ به تندی برمی‌گردد و با وحشت می‌بیند گروهی جذامیان ژنده‌پوش نکبت‌زده‌ی ترسیده با اندک فاصله‌ای پشت سرش بوده‌اند، که حالا با تعجب به او می‌نگرند. سلطان حیران عقب می‌کشد.

سلطان [فریاد می‌کشد] می‌دانه — شما خیالات من هستید!

تیر را به سویشان می‌افکند؛ آنان برای لحظه‌ای کنار می‌کشند و پشت درخت‌ها می‌دوند و تیر در مه‌گم می‌شود. سلطان می‌خواهد تیر دیگری بیندازد؛ جذامیان از پشت درخت‌ها درمی‌آیند و آرام به سوی او می‌آیند.

مرد با چوب‌دست ای سلطان ما از تیر توبه کجا بگریزیم؟

سلطان وحشت‌زده در انداختن تیر دوم تردید می‌کند.

سلطان [حیران] شما حرف می‌زنید!

تیر را بالا می‌برد که بیندازد؛ همه سر خود را می‌گیرند و می‌نشینند.

سلطان [شگفت‌زده] شما می‌ترسید!

آنان پیش می‌آیند.

مرد با چوب‌دست ای سلطان ما از توبه کجا بگریزیم؛ که از همه عالم

به اینجا گریخته‌ایم.

سلطان حیران از این کشف که آنان به واقعیت می‌مانند.

سلطان پس شما خیال من نیستید. [فریاد می‌کند] این چه

نکبتی است که در شماست؟

مرد بلند اندام ای سلطان ما همیشه چنین نبودیم؛ در آغاز دوران تو

ما جوان و تندرست و نیک‌بخت بودیم.

مرد گوژپشت هر چه دولت توقوی تر شد ما شکسته تر و بی خانمان تر شدیم.

مرد برزانو زمین و خان و مان از ما گرفته شد، و فقر و شور بختی در ما افتاد و گرسنگی و خوره.

زن نهان چهره چنان که از دیدن خود در آینه هراسان بودیم.

مرد با چو بدست خویش و بیگانه ما را راندند، و به این گوشه‌ی فراموشی پناه آوردیم.

مرد برزانو ما از تو گریختیم و نوباز در پی ما آمده‌ای!

سلطان وحشت زده می‌کوشد دوری کند و از این تیره بختی و نکبت غباری بر او ننشیند.

سلطان [می‌غرد] اینان تیره بختی خود را از جهان‌داری من می‌دانند، و من از ایشان ایمن نیستم.

با یک فریاد شمشیر می‌کشد و چون پراکنند می‌گریزد.

نیزارمه آلود. روز. خارجی

سلطان می‌گریزد و وحشت زده فریاد می‌کند.

ساحل. روز. خارجی

امیر قتلق و کماندارانش به کمک نوکران سلطان از زورق‌ها صندوق‌های آذوقه را پیاده می‌کنند. نوکران ناگهان فریادهای سلطان را می‌شنوند و دست می‌کشند. امیر قتلق روی می‌گرداند و نگران پیش می‌آید و می‌ماند.

امیر قتلق آیا درست شنیدم؟ [احضار می‌کند] کمانداران!

سراپرده‌ها. روز. خارجی

سلطان به سراپرده‌ها رسیده و نوکران را فریاد کنان می‌خواند.

سلطان کجا پنهان شده اید؟ — شناس، تیغون، مردک!
می رود به درون سراپرده ی نوکران و درمی آید، خیس عرق و نفس زنان.

سلطان اردای، اتسز!
صدای قتل چه شده سلطان؟

سلطان برمی گردد و قتل را می بیند که با کماندارانش پیش می رسد.
سلطان پیش می دود.

سلطان به وقت آمدی قتل؛ در جزیره جذامیان مفسده جو
هستند. آنان با — بی رحمی، قصد قتل مرا دارند!

قتل در جزیره؟
کمانداریک چنین چیزی ممکن نیست سلطان؛ ما آنرا وجب به
وجب گشته بودیم.

سلطان یعنی سلطان به چشم خود اطمینان نکند؟
قتل شنیدید؟ در جزیره کسانی هستند. کجا سلطان؟

[سلطان با دست نشان می دهد] برای گشت می رویم.
کمانداران پیش!

آنان به سوئی که سلطان گفته برای جست و جوی می روند، سلطان لحظه ای
می ماند؛ در زمینه نوکرانش با صندوقهای طناب بسته ی آذوقه رسیده اند.
سلطان طاقت نمی آورد و دنبال امیر قتل می دود.

تپه و دشت. روز. خارجی

کمانداران و امیر قتل در میان مه می گردند.

نیزار. روز. خارجی

کمانداران و امیر قتل و سلطان می گردند؛ مه در نیزار.

کناربرکه. روز. خارجی

چند کماندار به آب می‌زنند. بقیه پخش در اطراف برکه اند. سلطان محل دیدار آنها را نشان می‌دهد.

سلطان اینجا بود! — و من تیری رها کردم. و آنها—

قتلق چه کسان؟

سلطان گوژپشتی، مردی بلند اندام، یکی با چوبدست، زنی نهان چهره، مردی برزانو و آن دیگران، آن دیگران—

قتلق آیا حرفی نزدند؟

سلطان حرفی؟

قتلق که بگوید کیستند؟

سلطان نه. نه.

صدای کمانداری تیر سلطان اینجا است!

سلطان نگفتم؟

قتلق پیش برویم.

همه پیش تر می‌روند؛ در مه.

سلطان من بهشان گفتم آیا شما بیرون از قلمرو مائید؟ پس

چرا به فرمان نیستید؟

ساحل. روز. خارجی

امیر قتلق و سلطان روبروی هم در ساحل. کمانداران قایق را به آب می‌افکنند.

قتلق ما چیزی ندیدیم. ساحل تا ساحل؛ گرد بر گرد

جزیره. نه غاری بود، نه کپری، نه سوراخی در زمین،

نه پنهانگاهی. وهم سلطان؛ اگر من نیز تک بودم

وهم مرا می‌ربود.

سلطان هوم.

قتلق سلطان به چاکران مطمئن باشد. در جزیره کسی نیست، و خیالات فریب اندر فریب اند.

سلطان آیا مغول نیز سپاه فریب اند؟ گمان و خیال من؟
قتلق سلطان مطمئن باشد؛ ما بردژ جنگلی از چشم هر گذرنده پنهانیم، و هیچ جنبنده از چشم ما پنهان نیست. مغولی از این سونیا آمده. امن کامل است!

سلطان او را در آغوش می‌کشد و این سان سپاسگزاری خود را نشان می‌دهد. قتلخ خم می‌شود و دست سلطان را می‌بوسد و سلطان همان دست را به عنوان رخصت و وداع بالا می‌آورد. قتلخ به سوی زورق می‌رود؛ کمانداران سوار شده اند و او نیز سوار زورق می‌شود.

قتلق قرار همانست؛ هر دو روز سلطان!

سلطان به سوی سراپرده‌ها می‌چرخد؛ در زمینه زورق دور می‌شود. سلطان می‌نگرد؛ تصویر سراپرده‌ها و نوکران که سرشان به کار است.

کنار سراپرده‌ها. روز. خارجی

از نوکران دو تا پای راستشان را به هم بسته اند و با شمشیرهای چوبی تمرین جنگ می‌کنند. دو تای دیگر با چوبهای بلندی مشغول نیزه بازی اند و با طناب بلندی پای راستشان را به هم بسته اند که هیچیک نتوانند از این تمرین بگریزند. ولی همین محدود کردن امکان جنگ را بدل به شوخی و خنده کرده است. چون هر کدام که عقب می‌کشد دیگری را نیز یک لنگه پا با خود می‌برد یا می‌اندازد. شناس وارد تصویر می‌شود.

شناس و جب به و جب سلطان!

سلطان برابرش می‌ایستد.

سلطان حتی نیزار؟

شناس بله — نیزار.

سلطان و برکه‌ی کنار آن .

اشناس بله سلطان — برکه نیز.

سلطان و چیزی ندیدید!

اشناس چیزی که نگرانی بیاورد در جزیره ندیدیم . هیچ از جنس مردمی . آه چرا — نوعی گیاه دیدیم که شیرهی آن سم کشنده بود .

سلطان گیاه؟

اشناس بله، بوته‌ی خاری؛ با شیرهای به رنگ قفائی . فقط همین . دستی که از آن بردارد خود آلودهی آن سم است و نزدیک شدن به آن کار عقل نیست .

سلطان پس آدمیانی ندیده‌اید .

اشناس کاش آدمیانی بودند و اینهمه تنهایی نبود . کاش آدمیانی بودند . بله، ما حتی به دنبال هم صحبتی گشتیم . افسوس که دیاری نیست .

سلطان که دیاری نیست! هه . اگر شما هم نیافتید پس فیتلق حق داشت . [به مخاطبانی نامعلوم] پس شما همه خیالید! خوشا بر من — که به تیریقین سپاه وهم را می‌رانم! [از خشنودی تیر و کمان می‌اندازد و می‌دود] خوشا بر من!

او دور می‌شود . بلافاصله نوکران چوبها را می‌اندازند و طنابها را از پا باز می‌کنند؛ شناس می‌دود از پشت سر پرده زنبیلی را به دوش می‌اندازد، آنهای دیگر می‌روند طنابهایی را که از بسته‌های آذوقه و وسایل قبلاً جمع‌آوری کرده‌اند برمی‌دارند .

اتسز حُب . حاضرید؟

تپه‌ها. روز. خارجی

سلطان از سر تپه ای پائین می‌دود و از خوشحالی فریاد می‌کند.

— خرگوشی ترسیده به پشت بته‌ها می‌گریزد.

سلطان بر ساحل می‌دود و دستهای خود را چون پرنده‌ی در حال پروازی به حرکت درمی‌آورد.

— در آسمان پرنده‌ای با بالهای گشوده پرواز می‌کند.

سلطان بر سر تپه ای پایکوبی می‌کند؛ با چنان دست‌افشانی که از چنومرد شکسته ای بعید است. در آن میان ناگهان به حسی می‌ماند؛ کسانی به او خندیده‌اند یا او خود تصوّر این خنده را کرده است. ناگهان تند برمی‌گردد و می‌نگرد؛ در آن سوی تپه جذامیان را می‌بیند که چون تماشاگران نمایشی او را بر صحنه می‌نگرند، و او بر صحنه تنهاست و دستش در هوا مانده. خنده‌ی خفه و در خود و آرام جذامیان؛ سلطان به خود، به دست و پای کج مانده‌ی خود می‌نگرد و ناگهان می‌کوشد استواری قدیمی خود را به دست آورد ولی بهت و ترس بیچاره‌اش کرده.

سلطان شما — نیستید.. [در آنان دقیق می‌شود] مطمئنم که شما

نیستید!

بانگ خنده‌ی فروخورده‌ی جذامیان.

سلطان این چه خنده‌ایست؟ مرا چه دیده‌اید — ابلهی به

جست و خیز بیهوده‌ای مشغول؟ [از فریاد خود جا

می‌خورد و خود را آرام می‌کند] نه — نه — با که حرف

می‌زنم؛ به من گفته‌اند شما در جهان بودن نیستید.

آری شما همه پنداشتید، در خیال من — پندار منید.

آنان گفتند — و آنان راست‌گوترین مردمان به من‌اند.

آه به آنها باور کنم یا به چشمانم یا به شما؟

جذامیان سرمست تماشا دست‌های هم را گرفته‌اند و به چپ و راست خود

رایله می‌کنند؛ گوئی رقص کابوس واری!

سلطان [گریان] آه— این چه کارست؛ چرا خوابهای مرا

آشفته اید؟ [فریاد می‌کند] چگونه پذیرفتید کابوس

کسی باشید؟

مرد بلند اندام پیش می‌آید.

مرد بلند اندام همواره تو کابوس ما بودی سلطان؛ با خدم و حشمت،

با سپاه جوشن‌پوشت، با مفتشان و ضباطان، با

سربازگیر و باجگیر، با سیاهچال و چهارمیخ و

پالهنک، با جاسوس و شکنجه‌چی و میرغضب!

سلطان [چشمان خود را می‌بندد و گوئی سعی دارد ارواح خبیث را

بتاراند] چه پندار باشید چه مردمان سایه‌دار، کابوس

باشید یا سایه‌های خیال— سخنم را بشنوید؛

[التماس کنان] اگر این جنگ بگذرد و بار دیگر بر سر

تخت خود شوم— [کم کم نیرو می‌گیرد] با نیروی تمام،

سوگند به خداوند خدا، که برنشسته بر تخت آسمان

است و ناظر بر ما، که هر بدی به شما رفته تاوان

کنم— ترازوی عدل بنهم— تلافی و جبران کنم.

آری به گردن من!

پای بازی جذامیان به این کلمات متوقف شده است و آنان حیران گوش

می‌دهند.

مرد سنگین گوش می‌شنوید؟ سخن از تاوان و تلافی!

شما را در برکت و نعمت غرق می‌کنم؛ هرکس را

کوشکی با امان‌نامه! دادگری را در همه‌ی مُلک بر

سریر می‌نشانم، اشک از چشم ستم‌دیده می‌سترم،

دلشکسته‌گان را مرهم دردم— سرافکنده را سربلندی

از من!

مرد پیری پیش آمده است.

مرد پیر این به گوش من آشناست. آری، یادم آمد. سالها پیش — آنگاه که ما همه جوان بودیم — چون سلطان به امیری نشست — و این سرزمین جوان می‌شد — آیا همین‌ها را نگفت؟

خنده‌ی خفه‌ی جذامیان.

سلطان [جا خورده] مرا محاکمه می‌کنید؟

آنان حیران نگاهش می‌کنند.

سلطان می‌دانم، می‌دانم، در سر خطاهای مرا می‌خوانید. این روزها هر سبک مغزی شکوه می‌کند. آنان که همواره خاموش بودند حالا زبان باز کرده‌اند. برخی با فریاد سخن می‌گویند و برخی با سکوت. بسیاری ابرو درهم کشیده‌اند و گروهی به طعنه می‌خندند. غافلید که من سلطانم و شما هیچید! چه در خیال پخته‌اید؛ محاکمه‌ی سلطان؟

مرد برزانو محکمه‌ای در کار نیست سلطان؛ راه باز است.

سلطان بروم در حالی که در گمان خود محکوم کرده‌اید؟ نه، من در برابر هر تهمت ده جواب می‌گویم. من محاکمه را قبول می‌کنم تا شما را محکوم کنم!

مرد با چوبدست محکوم کردن محکومان؟ نه سلطان — تو قبول می‌کنی چون چاره‌ای جز این نمی‌بینی.

سلطان ای شما از شما ناسپاس‌تر! بخت پشت کرده‌ی مرا با نمک ناشناسی خود درهم کنید؛ معجونی که از آن درآید نامش مغول است.

مرد گوژپشت راستی؟
سلطان خشمگین پشت می‌کند.

مرد گوژپشت بخت به تو پشت نکرده بود ای سلطان اگر توبه رعیت
پشت نکرده بودی.

مرد بلند اندام چه کسی صحبت می‌کند؟ آغازکننده کیست؟
زن نهان چهره پیش می‌آید.

زن نهان چهره تو گریختی پادشاه. تو مردمان را گذاشتی و سر به
سلامت بردی. سالها گنجنامه نوشتی و فتحنامه
خواندی. سالها خراج ستدی و انباشتی و گفתי
سپاهی بسازم دفاع رعیت را؛ و چون دشمن در رسید
سپاه برداشتی و گنج برداشتی و بگریختی، و مردمان
بگذاشتی بی سلاح و گنج.

سلطان هه! این مردمان از سیاست چه می‌دانند؟ از کیاست
و تدبیر؟ — گریختن خود گونه‌ای تدبیر است و
دشمن را چپ و راست در پی خود هرسودواندن و
فرسودن. اما سلطان که موکب به در می‌برد آن است
که او آبروی دیار است و ناموس روزگار. و اگر
همه‌ی جهان زیر سم دشمن پست شود، تا سلطان به
دست نباشد فتحشان کامل نیست.

جدامیان هزار هزار، علاوه‌ی سیصد هزار —

تصاویر ثابت

- تصویر از فروریختن دیواری.
- تصویر از کودک گریانی در ویرانه‌ی سوزانی.
- تصویر از مرد بریده دست در حال فغانی.

— تصویر دشتی از سرهای بر زمین.
 — تصویر زنی بچه در آغوش که با همه‌ی توان می‌دود؛ و همه‌ی
 کمانهای مغولان سواره نشانه گرفته به سوی اوست.
 — تصویر گروهی مرد و زن که از پا به دار آویخته‌اند!
 صدای جذامیان روی تصاویر ادامه دارد.

جذامیان	هزار هزار، علاوه‌ی سیصد هزار—
دسته‌ی دیگر	سه کرور جائی، و ششصد هزار جائی دیگر—
دسته‌ی اول	هزار بار هزار، علاوه یک صد هزار.
دسته‌ی دیگر	یک کرور تن، علاوه‌ی ربع یکی کرور.
دسته‌ی اول	دو کرور، و نیم دیگر از همان.

بازگشت به تصویر وحشت زده‌ی سلطان.

سلطان	اینها چیست که می‌گوئید؟
مرد بلند اندام	رقم کشته‌ها سلطان. باز بشنو—
سلطان	[گوشهایش را می‌گیرد] نه!
مرد برزانو	مردمی که با خشت و گل جنگیدند، و ناخن و دندان، با پنجه و چنگال— چون در دست شمشیری نبودشان!

سلطان می‌گریزد، ولی به صدائی وامی‌ماند—
 مرد با چوبدست تو گفתי در برابر هر تهمت ده جواب می‌گوئی. حالا
 بگو— چه شد آنچه سالیان از این کشته‌گان همی
 ستدی؟ اگر حتی دفاع را سپری هم به ایشان
 ندادی؟

مرد سنگین گوش	جواب را بلند بده سلطان!
سلطان	[وحشت زده] چرا می‌خندید؟
مرد گوزبشت	ما نمی‌خندیم. تو خنده می‌بینی؛ ما به راستی

می‌گیریم.

همه اند کی پیش می‌آیند.

— از آن روز که خوره در ما افتاده کسی در ما خنده
از گریه نشناخته. به ما بسی بد رفته. هرچه را که
جبران کنی عمرهای رفته‌ی ما را چه می‌کنی؟

سلطان [فریاد می‌کند] به من نخندید!

زن نهان‌چهره رعیت به تو سرباز داده است پادشاه، تو به رعیت چه
دادی؟ — هفتاد و سه گونه مالیات و سیورغال.

سلطان حالا فهمیدم — این آخرالزمان است و نشان آن درازی
زبان زنان!

زن نهان‌چهره این آخرالزمان است، و نشان آن کوتاهی دست
حقیقت!

مرد بلند اندام سلطان در این مرحله به تنهائی محض محکوم
می‌شود! این رأی برگشت دادنی نیست!

سلطان حیران از این گستاخی عقب‌عقب می‌رود.

سلطان پادشاهی که کشوری در خدمتش بودند اینک از
ژنده‌پوشانی بی‌چهره درشت بشنود؟ آهای بیائید —

پنجاه قدمی می‌دود به سوی سراپرده‌ها، تا جائی که فریادش شاید برسد.
— شمشیر بردارید؛ ارواح را بتارانید — شناس،
تیغون، مردک خان، و شما اردای، اتسز بیائید.

مرد سنگین گوش آیا سلطان با باد هوا حرف می‌زند؟

سلطان حالا خواهید دید؛ من کسانی را می‌خوانم که تا مرگ
در رکاب منند. بهترین وفاداران!

مرد بلند اندام راستی؟ — [همه به هم نگاه می‌کنند] مگر آنان زورقی
نمی‌ساختند؟

سلطان زورقی؟ پنهان از من؟ برای چه — [اندک اندک رنگ
می‌بازد] فرار — از من؟

سلطان ناباور می‌ماند و ناگهان از وحشت فریادی می‌کشد و می‌دود!

سرپرده‌ها. روز. خارجی

سلطان وحشت زده می‌رسد، ولی خدمتکاران نیستند. از سرپرده‌ی آنان چادر موئین روئی برده شده، و فقط قالب نئی زیرین برجاست. سلطان فریادکنان چوبی برمی‌دارد و به چهار دیوار نئی می‌زند و می‌زند تا فرومی‌ریزد. سلطان می‌رود به سرپرده‌ی خودش و تند درمی‌آید. صدای پرنده‌ای که قبلاً شنیده‌ایم می‌آید. سلطان نگران به بالا می‌نگرد و فکری ناگهان او را به غرش وامی‌دارد. می‌دود به طرف خاکریز و کنار بوته‌ها — از همان بالا به دیدن چیزی می‌ماند؛ تصویر گودال که خاکش بیرون ریخته و خالی است. صدای پرنده. سلطان فریادکنان می‌دود.

ساحل. روز. خارجی

زورق خدمتکاران روی آبها دور می‌شود. زورق در واقع تنه‌های درخت کنار هم بسته است که با طنابها محکم شده و بر آن بادبانی از سرپرده‌ی غلامان است. صندوق ذخایر سلطان نیز دیده می‌شود. سلطان از میان درختان جنگل ساحلی می‌دود. یک جا از میان دو درخت نزدیک می‌دود و دستش را به آن دو می‌گیرد. یکباره می‌ماند و دست چپش را به خیالی برابر چشم می‌گیرد؛ دستش را صمغ درخت آلوده.

سلطان شیره‌ی مسموم!

موج به ساحل می‌کوبد. سلطان به ساحل می‌رسد و نفس زنان خود را به موج زن می‌اندازد و دستانش را در آب فرومی‌کند و همانطور نفس زنان می‌ماند. چون اندکی آرام یافت سر برمی‌آورد و آن دور زورق غلامان را

می بیند که دور می شود.

سلطان [نالان] می روند و از من کاری ساخته نیست. [کم کم
خشمگین] می روند و من تنها می مانم — با ارواح
[فریاد می کشد] در جزیره ای چنین خُرد که گذرگاه
بادهاست! [گریان] نه این مجازات زیاد است. چرا
کسی نیکی های مرا به یاد نمی آورد؛ داد و دهش ها!
فتح و فیروزی!

خنده ی جذامیان از پشت سرش؛ سلطان به طرفشان برمی گردد.

سلطان ما فروافتادیم چون قوی شدیم؛ ما بر جهان سنگینی
کردیم، خار در چشم زمین و زمان شدیم! کسی را
زهره ی ما نبود؛ فلک تاب ما نیاورد!

مرد بلند اندام پشت به پشت هم؛ تو سلطان ایران بودی، و او
خلیفه ی مسلمانان.

سلطان ما به او قوی بودیم و او به بازوی ما قویتر شد!

جذامیان به خاک می افتند؛ موکب خلیفه می گذرد.

سلطان ما فرمودیم این کیست این خودبین که جامه ی خدا
پوشیده تا هرچه خواهد خون کند؟ ایران نیز برای خود
مردمی دارد!

زن نهان چهره پیش می آید؛ در زمینه جذامیان را غلامان ترک تندخو
می رانند.

زن نهان چهره آری داشت؛ تا آنگاه که تو از ریگزار تنگ دیدگان
آوردی و بر ما گماردی و جای همه ایشان را سپردی،
ر با خلیفه صف روبروی صف بستی.

سلطان باید می ماندم تا از زمین براندازدم آن کذاب؟ او

هر چه داشت از ما بود، و با اینهمه [خلیفه و خیلش می‌گذرند] ما را چشم دیدن نداشت. آری آن خلیفه که در بغداد است خود چه کرد جز فتنه در مسلمانان افکندن و تباه کردن خون خلق. و نامه در پنهان به ختا و ختن فرستادن گرفت و پیغامها می‌داد با سلاطین غور و مغول به کرات که چون سلطان محمد براندازید خطبه با نام شما کنم و طبل دولت با نام شما زنم. و باز او خود چندان بر مسلمانان جفا کرد که ایشان رقعہ به تاتار بردند که ما را از جور او وارهانید. [خسته] نوبت من اینست، تا آن وی خود کی رسد!

صورت خود را به دو دست می‌پوشاند؛ از پشت سرش جلال‌الدین می‌گذرد.

جلال‌الدین این سپاهی است مثل هر سپاه دیگر که توانیمش درهم شکست.

عکس حرکت او منجمی از پشت سلطان می‌گذرد.

منجم دل مشغول مکن سلطان؛ این سپاه مکافات است که از آن گریز نیست. در زمین چندان گناه شده است که جز به خون نتوان شست.

جلال‌الدین [دوباره می‌گذرد] این سپاهی است مثل هر سپاه دیگر—

دانشمند [با کتابی می‌گذرد] چرا چون مغول رسید سرداری بر سر کاری نبود؟

سلطان سر برمی‌دارد.

دانشمند مگر تو سرداران را پیش تر برانداختی؛ از سروران

سری نخواستی مگر جدا از گردن!

سلطان [پرخاش می‌کند] در خیال اندیشه‌ی تخت مرا داشتند!
 جنگجوی خون‌آلود می‌گذرد.

جنگجو هرکه را اندک لیاقتی بود بدین خیال برافکندی.
 سری نگذاشتی که بر گردنی بیارزیدی!

سلطان [حیران] تو کئی، اینهمه آشنا؟
 جنگجو برادری، با تو از یک مادر!

سلطان وحشت‌زده رو برمی‌گرداند، جنگجوی جوان‌تری همچنان دریده و
 خونین می‌گذرد.

جنگجوی جوان منم — چشم کنده سلطان زائی!
 گروهی سرداران بی‌سر می‌گذرند، سرها زیر بغل؛ میانشان سردار خونین
 گلو.

سردار خونین گلو ما ترا سرداریم، که مان قتل عام فرمودی!
 سلطان [فریاد می‌کند] شما در چشمم خطر بودید!
 سردار خونین گلو خطری برای مغول! — و تو از میان برداشتی.

دانشمند [می‌گذرد] تو که خرافه در جای دانش آوردی، و تفأل
 در جای خرد. دانش مردان را پست می‌کردی و
 کف بینان را محترم می‌ساختی.

سلطان [فریاد می‌کند] پرنده‌ی سیاه‌پرنده‌ی سپید را شکار خود
 کرد، سنگ گوری شکست، پیل شاهی افسار
 گسیخت و رکیب خاص ما رم کرد. آیا این همه
 اشاره به چیزی نبود؟

دانشمند [کتاب را می‌گشاید] چرا؛ اشاره به ترس تو بود سلطان.
 تو که هیچ شبی سرب‌تری بر بالین ننهادی، مگر
 خونها ریخته باشی و پیکرها بی‌سر کرده.

جلال الدین [می‌گذرد] این سپاهی است مثل هر سپاه دیگر— مرا
سردارانی بده! جنگاورانی آبدیده!
کشتگان دور می‌شوند سرها زیر بغل؛ سردار خونین گلو میانشان.
سردار خونین گلو همه را پیش‌تر برانداختی، تا گردن‌فرازی نماند؛
همسنگ هم‌آوردی شایسته‌تر به دیهیم تو!
سلطان [لرزان] سلطان چه می‌داند دشمنش کدامست و
دوست کدام!

موجی به صخره می‌کوبد.
مردپیر آری بزرگان را دشمنان بسیار است؛ و دشمن‌تر به
آنان کوردلی خود ایشان.
از کنار پیرمرد زنجیری از جذامیان خمیده می‌گذرند و راست قامتان آنان
را با تازیانه‌های خیالی می‌زنند. صدای پیرمرد—
— مگر پشت خوارزمشاهیان از آن شکست که پشت
رعیت شکستند.

سلطان [پس می‌رود] من بی‌خبر بودم؛ سوگند می‌خورم! مرا
نگفتند که رعیت ستوه بود!
مردپیر [پیش می‌آید] بی‌خبری گناه دیگر تست. و با اینهمه—
تومی دانستی سلطان.

مرد گوزپشت [پیش می‌آید] این نامه— از میان هزاران— به دست تو
رسید سلطان. بین می‌شناسی؟ جای مهر تست زیر
آن؛ خوانده شده.

حرکت تندی در تصویر به دبیر سلطان می‌رسد که رو به سلطان ایستاده و
نامه را می‌خواند. پشت سرش مرد دانشمند ایستاده.
دبیر روستائیان را چیزی نمانده مگر—

تصویر ثابت و دوربین متحرک

سراپرده‌ها در شکارگاهی؛ دوربین از روی نامه‌ای که دبیر می‌خواند آرام آرام بالا می‌رود و سلطان را نشسته بر آریکه سراپا گوش نشان می‌دهد، زیر چتر. کنارش پرده‌دار و جامه‌دار. با ادامه‌ی حرکت گروهی غلامان ایستاده با طوقهای زرین بر گردن و ده‌ها سوار با ستام زرین بر گردن اسب‌هاشان، و سرنیزه‌های زرین دیده می‌شود. به جای دبیر صدای مرد دانشمند روی تصویر شنیده می‌شود.

صدای دانشمند روستائیان را چیزی نمانده مگر پوستینی، و مستی عیال گرسنه و برهنه. و اگر از ایشان اندکی خواهند بگریزند و در میان کوهها هلاک شوند. و این بنده به دیدن احوال ایشان خون گریست و بر در خدای خانه عهد کرد که پیش سلطان هرگز نرود و مال سلطان نگیرد و مناظره و تعصب نکند که مردمان پراکنده و سوخته‌ی ظلم بسیارند. ایشان را گردن از بار بلا و محنت گرسنگی بشکست، چه باشد اگر گردن ستوران تو از طوق زر فرونشکند!

ساحل [ادامه]

برگشت به تصویر وحشت‌زده‌ی سلطان.

سلطان آه، شما می‌دانید!

مرد بر زانو نامه را می‌گیرد و لوله می‌کند. جذامیان به سلطان می‌نگرند. باد. سلطان سر به زیر می‌افکند عرق کرده. صدای آرام دریا. سلطان ناگهان سر برمی‌دارد.

سلطان من آیا سپس دیوان عدالت برنیاوردم؟ دیوان

شکایت‌خانه؟ شما خود شاهدان من باشید!

مرد بلند اندام سر برمی دارد و خنده ای بر لب می آورد.

مرد بلند اندام هوم، چیزی یادم آمد سلطان. حق با تست. من یک
بار تا دادخواهی کنم کاغذین جامه پوشیدم.

چند تن کاغذین جامه را تنش می کنند و در همان حال دو تن دیگر با
جامه ی سپید سراسری که بر آن شکوائیه نوشته به او می پیوندند و هرسه راه
می افتند، هنوز چند قدمی نرفته بر بلندی می ایستند و مردم برای خواندن
شکایت آنان دورشان جمع می شوند. چند سپاهی راه را باز می کنند و
پیش می آیند.

رئیس چرا کاغذین جامه پوشیده اید. هان؟

مرد بلند اندام همسرم را به کنیزی فروخته اند.

مرد پیر کشتزارم ستورگاہ کرده اند.

مرد سنگین گوش دو گوش پسر را سپاهی سلطان کنده.

رئیس این هنگامه بگذارید. سلطان شکایت خانه بر آورده.

اگر دغل نیستید رقعہ بفرستید!

جامه ها را بر تن ایشان می درند. از جلوی ایشان شتری می گذرد. بر شتر
نگهبانی نشسته و در دو طرف کوهان شتر دو همیان دلوماند بزرگ
چرمی آویخته که او شکایات را که می گیرد در آنها می ریزد. مردمان چون
دسترسشان نیست رقعہ های خود را بر چوبهای بلند کرده اند و به او
می رسانند. صدها چوب و رقعہ به سوی او دراز است و او تند و تند می گیرد
و در همیان های چرمی می اندازد. دهنه ی شتر را دهنه دار گرفته و می برد.
یکی جلوتر از او طبل می زند و چهار نيزه دار که هریک خریطه ای چرمین
بر دوش دارند نیز در چهار سوی شتر در حرکت هستند و آنها که
دسترسشان هست در خریطه های چرمین دوش آنها رقعہ می اندازند. این
جمع در حال حرکت از در بزرگ سنگینی پر از گل میخ ها به درون
می رود و در به روی جماعت بسته می شود.

دوره. روز. داخلی

در محوطه‌ی درون دژ چندین دیگ بزرگ روی اجاقهاست که خوراک سپاهیان گرسنه در آنها می‌پزد. سپاهیان منتظر بالباس و بیرق و سلاح گرد آتش‌هایی یله داده و نیمه خوابند. شتر می‌نشینند و نگهبان پیاده می‌شود؛ همیان‌ها و خریطه‌های چرمین لبالب شکایت‌نامه‌ها را پیش می‌برند و آنها را زیر دیگ‌ها خالی می‌کنند— اجاقها شعله می‌کشد و دیگها می‌غلد، سپاهیان نیم‌خیز می‌شوند و همه‌کسان خود را گرم می‌کنند.

سپاهی یک اگر این شکایت‌ها بیشتر شود فقط گرممان نمی‌کند بلکه می‌سوزاند.

سپاهی دو هوی، نگاه کنید!
همه نگاه می‌کنند؛ از سر دیوار کنگره دار دژ هزاران چوب بلند که بر سرش نامه‌های شکایت است بالا می‌آید.

ساحل [ادامه]

— بازگشت به تصویر بی‌طاقت سلطان.

سلطان این انصاف نیست! گناه دیوانیان را در حساب من ننویسید. آیا کسی به شما نگفته است که من به تن خود به دادگری پرداختم؟

جذامیان می‌خندند. مرد با چوبدست پیش می‌آید.

مرد با چوبدست من شاهد توام سلطان!

از کنارش چند تن به تک می‌گذرند، تصویر با آنها به دیوار کنگره‌داری می‌رسد که بالای آن یکی طبل جار می‌زند.

جارزن امروز سلطان به شخص خود در میدان عام مظالم می‌نشیند. هرکسی شکایتی دارند سرخ پوشند تا در چشم وی آید.

دوربین پائین می‌آید و چند سپاهی مجهز را نشان می‌دهد.
رئیس سر گذرها بایستید! مبادا کسی سرخ پوشیده به میدان
درآید.

میدان. روز. خارجی

— میدان پر از جماعت ایستاده‌ی منتظر است. چند دیوانی و مستوفی و
قاضی خم می‌شوند؛ سلطان وارد تصویر می‌شود.

سلطان آیا همه خبر را شنیده‌اند؟

رئیس بله سلطان.

سلطان حتی یک سُرخینه پوش در میدان نیست.

رئیس به طرف جماعت پیش می‌رود. سلطان می‌نشیند.

رئیس سلطان بر تخت مظالم نشست؛ اگر کسی سرخ

پوشیده در این جمع، خود را نشان بدهد!

ناگهان همه‌ی مردم میدان جامه‌های خود را پشت و رو می‌کنند؛ از رنگ

جامه‌ها میدان سرخ می‌شود. بزرگان جا خورده‌اند؛ سلطان نیز. سلطان

خشمگین از جا می‌پرد.

سلطان این دسیسه است!

ساحل [ادامه]

— بازگشت به خنده‌ی جذامیان.

سلطان [عربده می‌زند] باور کردنی نبود!

مرد باچوبدست آری، نبود.

مرد بلند اندام دیوانیان چشم به سلطان دارند. اگر تو چنان نبودی

ایشان نه چنان می‌کردند.

سلطان من دستور تیر نفرمودم!

مرد باچوبدست ولی مانع دستور تیر هم نشدی!

سلطان یک لحظه بود و خشم! — من به مرگ کسی خط
نمی‌دهم.

مرد گوژپشت اما کسانی را کشتی که خدمت می‌کردند.

سلطان چنین یاوه‌ای را ناروا می‌خوانم، و چنین تهمت زنی را
دروغزن!

گوژپشت پیش می‌آید.

گوژپشت پس بگو سلطان، مرا برادری بود در کار قیر، در
خدمت تو. او کجاست؟ چه شدند آن قیرگرانی که
فرمودی گنجینه‌ی شاهی را به قیر گرفتند تا در
جیحون بیفکنی که از چشم مغول پوشیده داری؟

سلطان [حیران] شما می‌دانید!

مرد برزانو نه از چشم مغول، از چشم نزدیکان نیز. با چنان
گنجی چه سپاهی می‌شد آراست در برابر تاتار
تنگ چشم!

مرد بلند اندام چنین گنجی در قالب قیر در امواج مدفون شد، تا چون
توفان بلا بگذرد بازگردد و از قعر جیحون بیرون
بکشی. درست نگفتم سلطان؟

سلطان [نومید] شما همه را می‌دانید!

مرد گوژپشت تو پاداش قیرگران را چه دادی؟ پاداش برادران مرا؟
چندین کماندار از تصویر می‌گذرند و تیرها رها می‌کنند.
— تصویر ثابت. قیرگران تیرخورده.
سلطان چشمان خود را می‌گیرد.
— قیرگری از بالا به جیحون پرتاب می‌شود.
بازگشت به تصویر سلطان که دستها را از جلوی چشم برمی‌دارد.

سلطان نه، چنین چیزی نیست. این راز هیچکس را نرسیده.

شما قصه می‌خوانید!

مرد گوژپشت تو ترسیدی خبر به دشمن بفروشد، یا به دوست، وزر خود برود.

سلطان با اینهمه من نکشتم. من نه! خدمتگزاری نیست که بگوید من به مرگش فرمان دادم.

قیرگر انکار نمی‌توانی سلطان! آن قیرگر منم، و تیرهای تو در پشت من است.

جمع قیرگران می‌آیند.

سلطان [وحشت زده] مگر تو در آن دنیا نیستی؟ یا اینجا خود آن دنیاست؟

قیرگر هرکجا باشی آینه‌ای رو بروی تست!

سلطان شما مصلحت نمی‌شناسید. من به راه مصلحت رفتم. ولی دست من از خون پاکست!

مرد بی دندان تو خون کردی با دست دیگران.

مرد برزانو مصلحت خویش و بیگانه نمی‌داند، و او سود خود را مصلحت می‌خواند. گاه باشد که حتی فرزند را برخی سود خود کند.

مرد سنگین گوش فرزند— چه گفتی. فرزند؟

سلطان رنگ پریده گامی پس می‌رود، زن نهان چهره گامی پیش می‌آید.

زن نهان چهره تو جلال الدین پسر را برای شکست فرستادی!

سلطان هرگز به پدری این تهمت نبسته‌اند.

مرد برزانو اگر پیروزی اورامی طلیدی چرا گنج از او نهان کردی؟

مرد پیر به خود گفتی اگر پیروز شود ترا لعنت کنند و او را رحمت!

جلال الدین و سپاهش از پشت سر سلطان می‌گذرند.

مرد با چوبدست تو پیروزی از غیب می خواهی نه جلال الدین!
سلطان من سلطنت به پسر بخشیدم.
مرد بلند اندام تو ویرانه ای بخشیدی. آری، تو حتی نماز دغل
خواندی به امید آن که او جهان باز پس گیرد و به
پای تو اندازد. یا تواس از پا بیندازی!

سلطان شمشیر می کشد. پشت سر جدامیان جلال الدین و سپاهش دور
می شود.

سلطان شاهدی ندارید. نه! — این پچ پچه هائیت که آنها
که سر تسلیم به مغول دارند برمی انگیزند تا رعیت را
از ما روی گردان کنند. آنان فقط راه مغول را صاف
می کنند! شما دنیا برگشتگان مرا برای کارهای نشده
خطا کار می خوانید! شنیدید؟

زن نهان چهره برای کارهای شده. نزدیکترین کس هر مرد کیست؟
مرد بلند اندام همسرش!
زن نهان چهره مرا می شناسی سلطان؟
سلطان [وحشت زده] تو کیستی؟
زن از زنان تو. با ترس به کاخ تو آمدم، با ترس زیستم، و
چون دشمن رسید کسی آن ترس نمی شناسد که
زنانت شناختند آن گاه که دیدند شوی — شاهشان به
جای مغول شمشیر به روی آنان کشیده است.
سرداران شمشیرکش از تصویر می گذرند.

— دفاع از رعیت؟ نه. شاه جنگ تو بسیج سرداران
تمام سلاح بود بر زنان دست خالی ات، که
نمی دانستند آماج کدام تیر و شمشیرند.

— تصاویر ثابت از زنان روی خود خم شده، شمشیر در پشت، تیر در

سینه، گیر کرده میان سرداران مسلح به نیزه‌ها. ادامه‌ی صدای زن روی تمام این تصاویر، و سپس بازگشت به چهره‌ی پرسنده‌ی زن.

زن آیا تماشای خوبی بود؟ وقتی از وحشت سرداران تو خود را به جیحون می‌افکندند— و در خروش امواج پناه می‌جستند.

سلطان درد مرا نمی‌گوئید که به چشم خود این منظره می‌دیدم؟

زن مصلحت سلطان! مگر مصلحت نمی‌جستی؟ همه باید بمیرند تا تو زنده بمانی. امتیاز درد کشیدن از مرگ دیگران را نیز به خود می‌بخشی!

سلطان [خشمگین] تو خود را به دروغ چون زنان من ساخته‌ای. جای شمشیر بر گردن تو ساختگی است. یک تن اینجا نمی‌بینم که شاهد شما باشد! شاهدان ما پشت سر تواند.

مرد با چوبدست سلطان برمی‌گردد. زنان زخم خورده‌ی رنگ‌پریده‌ی خونین پشت سر او هستند. سلطان وحشت زده فریاد می‌کند.

سلطان آه، شما را می‌شناسم. همه اینجاید، همه اینجاید. در این مرحله سلطان محکوم می‌شود که گرفتار خیالات و وحشت خود باشد!

سلطان من معترضم؛ به این حکم و محکمه. به شما همه! من مجبور به ایستادن در جای محکومان نیستم. من سلطانم!

می‌دود و می‌گریزد!

سراپرده. روز. خارجی

سلطان به سراپرده‌ی خود می‌رود و آنرا به روی همه می‌بندد: فریادش شنیده می‌شود.

سلطان این جزیره‌ای تنهاست و من در آن تنها. تنهائی را می‌توانید بر من حکم کنید ولی وحشت و خیالات را نه!

جذامیان در میان مه چون ارواح می‌گردند و پیدا و نهران می‌شوند.
مرد برزانو آری این جزیره‌ای است گمنام و از چشم بیگانه دور. ولی چه دانی سلطان؟ مغول بلدها دارند از ایرانیان ناراضی. و آنان این جزیره را بلدند.
سلطان وحشت زده از سراپرده بیرون می‌آید. تصویر دریا. سلطان خیره می‌نگرد. می‌دود و دوباره می‌ماند.

سلطان پس من در امان نیستم. [می‌نشیند بر زمین] پس همچنان که من با زورقی به این جزیره آمدم مغول هم می‌تواند. [بلند می‌شود و راه می‌افتد] چگونه باید گریخت؟ [می‌ماند] من یک تنم، و آبسکون تله‌ای. امیر قتلغ؛ این خیانت اوست. من زندانی این آبها شدم!

دیوانه وار به سوی ساحل می‌دود.

ساحل. روز. خارجی

سلطان در ساحل می‌نشیند و چشم به آبها می‌دوزد؛ تصویر امواج. سلطان سر می‌گرداند به سوی دیگر؛ باز امواج.

سلطان کجاست زورق مغولان؟ پشت کدام موج؟ از کدام سو می‌رسند؟ چگونه در یک آن می‌توان دیدبان همه جا بود؟

همانجا. غروب

سلطان به امواج نقره‌ای می‌نگرد و بر آن شب‌چی از زورق مغولان می‌بیند.
از جا می‌پرد.

سلطان هاه!

چشم می‌مالد و باز می‌نگرد. تصویر دریا که بر آن زورقی نیست.

همانجا. سحرگاه.

سلطان می‌کوشد چشمانش به هم نرود و همچنان امواج را بنگرد. ولی
خستگی بر او تاخته است و وی از پا درآمده؛ بر زمین می‌افتد، و بر آن
چنگ می‌زند.

سلطان خواب را ببین که به من حمله کرده است. آیا خواب
هم مغول است؟

ناگهان به شنیدن فریادی چشم باز می‌کند و از جا می‌پرد و نیم‌خیز
می‌شود؛ در آن سوی امواج — در افق آن سو — تصویری مغشوش از
تاخت و تاز مغولان می‌بیند. سلطان پس می‌رود و چشم می‌مالد و حالا
نزدیک‌تر از آن در پشت هر موج که بخوابد لحظه‌ای مغولی تازنده
و کمانکش و فریادزن می‌بیند که پشت موجی برشونده گم می‌شود. سلطان
از هریک به دیگری می‌دود.

سلطان [می‌خروشد] چرا پنهان می‌شوید؟ معطل چه آید؟ چرا
وقت را عقب می‌اندازید؟

در میان امواج دریا مغولی سوار بر اسب لحظه‌ای می‌تازد و سپس ناپدید
می‌شود. سلطان دیوانه‌وار نعره می‌کشد و پیش می‌دود ولی ناگهان به دیدن
چیزی دیگر می‌ماند. خوب نگاه می‌کند؛ حالا به راستی زورقی را می‌بیند
که بر آب می‌آید. در نظر سلطان دنیا تیره می‌شود؛ او فریادکنان به سوی

سراپرده ی خود می دود.

سراپرده. روز. خارجی

سلطان از سراپرده خارج می شود، لباس رزم خود را نیمه کاره پوشیده؛ با ریسمانها و چفت ها و بندهای باز. کسی نبوده که بندها را ببندد و محکم کند. سلطان کمان و ترکش را برمی دارد و به سوی ساحل می دود. از میان اجاق ها می گذرد و پایش به پیاله ی زرنشان خود می گیرد و می گذرد؛ دوربین به طرف پیاله ی خالی پیش می رود.

ساحل. روز. خارجی

زورق در ساحل نگه می دارد و امیر قتلق و نگهبانان پیاده می شوند. ناگهان تیری تا پر در سینه ی امیر قتلق می نشیند. سلطان در کمین گاه تیر دیگری بر چله ی کمان قرار می دهد، و فریاد کنان رها می کند. نگهبانان تازه امیر قتلق را تیر در سینه دیده اند که تیر دیگری می رسد. آنان وحشت زده فریاد می کنند و به زورق می دوند.

نگهبانان مغول! مغول—

تیر دیگری رسیده است. امیر قتلق می افتد و نگهبانان زورق را به آب انداخته اند و پاروزنان می کوشند بگریزند. سلطان شمشیرکش فریاد می کند—

سلطان مغول از سلطان می گریزد— مغول تاب سلطانش

نیست!

سلطان می رسد بالای سر امیر قتلق که هنوز نیمه جانی دارد.

سلطان تو چرا نگریختی بدبخت تنگ چشم. مغول را چه

رسد بر آب گذشتن؟

شمشیرش را در سینه ی او فرو می کند و بیرون می کشد. امیر قتلق

کشان کشان می‌کوشد دور از حمله‌ی بعدی سلطان باشد—

قتلق سلطان، سرت سلامت، اخبار مهّم آورده بودم.

سلطان با شمشیر می‌زند.

سلطان [فریاد می‌کند] از کی برای مغولان کار می‌کنی؟

این بار که شمشیر درآید از دست سلطان می‌افتد و او نفس زنان بالای سر قتلق به زانو درمی‌آید.

قتلق قربانت، چاکر و سپاه ناچیز— به زحمتی— راه

مغولان را کج کردیم؛ به سوی باتلاق‌ها، به سوی

مرداب!

سلطان [تازه به خود آمده] چه گفتی؟

قتلق خود را بر زمین می‌کشد به طرف دریا.

قتلق [به زحمت] چاکر آمده بود سلطان را از جزیره دور

کند.

سلطان می‌نگرد؛ اینک زورق نگهبانان دور شده است، و امیر قتلق می‌میرد.

سلطان هاه، پس— نجات من؟— نجاتی نیست؟ [یک باره از

گیجی درآمده] آهای— آهای— برگردید!

دیگر زورق بسیار دور شده است، و سلطان فریادهای بیهوده‌ی درد می‌کشد. جذامیان پشت سر او ایستاده‌اند.

زن‌نهان چهره توفقط خودت را می‌بینی. تو قربانیانت را نمی‌بینی!

مرد برزانو تو حتی آخرین کسی را کشتی که گمان می‌کرد تنها

امید نجات این سرزمین توئی!

سلطان وحشت زده به قتلق می‌نگرد که روی آب پائین و بالا می‌رود. مرد گوزپشت پیش می‌آید—

مرد گوزپشت اگر نگویم آخرین امید خود را کشتی!

سلطان خیره به قتل‌پس‌پس می‌رود، و ناگهان می‌گریزد.
مرد بلند اندام [اعلام می‌کند] در این مرحله سلطان به مرگ محکوم
می‌شود!

سلطان که می‌دوید می‌ماند، و کاملاً تهی شده و درمانده به زانو درمی‌آید.
سلطان [اشک آلود] بهتر از این چیست؟ چرا کار امروز به فردا
بیفکنم؟ نفرین است یا عزا که باد می‌خواند؟
کجاست کفنی با جوشن دعا که سلطان را از ملک
عذاب حراست می‌کرد؛ راه توبه چیست؟

با این کلمات سلطان سر بر زمین می‌گذارد. تصویر عقب می‌کشد و پیاله‌ی
زر نشان سلطان را پر از شیره‌ی گیاه سمی نشان می‌دهد. سلطان به حسی
سر برمی‌دارد و به آن می‌نگرد. سپس دستها را دراز می‌کند، بر زانو پیش
می‌آید و آنرا برمی‌دارد—

سلطان زودتر بروم؛ شاید مغولان که در پی من اند زودتر به آن
جهان شتاب کنند!

کاسه را به سوی دهان می‌برد و تا آخر سر می‌کشد.
تصویر سراپرده؛ باد آنرا از جا می‌کند و می‌برد.
تصویر بیرق سلطانی؛ باد آنرا می‌اندازد.
تصویر وسیع جزیره؛ سلطان با صورت به زمین می‌خورد. صدای مرغی که
پیش تر شنیدیم یک بار می‌آید.



منتشر کرده است:

- کار و زندگی (مجموعه عکس)
● چگونه فیلمنامه بنویسیم
سید فیلد
مسعود مدنی
۴۰۰ ریال
- چگونه فیلم داستانی بسازیم
آرتور، ال، گسکیل
دیوید. ا. انگلندر
مسعود مدنی
۳۰۰ ریال
- سینمای مستند رومن کارمن
کنستانتین اسلاوین
احمد ضابطی جهرمی
۱۲۵ ریال
- سینمای الجزایر
هلا سلمان، گی هنه بل،
علی موکی
احمد ضابطی جهرمی
۱۸۵ ریال
- فیلمنامه مادر
و. ا. پودوفکین
ن. آ. زارخی
احمد ضابطی جهرمی
۲۰۰ ریال
- منتخب طرح‌ها و طراحی‌ها
اس. ام. ایزنشتین
امین کوشیار
احمد ضابطی جهرمی
۴۵۰ ریال



فیلدنامه ۲

۲۰۰ ریال